

حال مریضش منو میکشه. آخه نميگه از کجا آوردی نمی خوام کمکم کنی)) تو همین حرفها بودیم که باز صدای سرفه پدر و شنیدم. طاهره هاج و واج به من نگاه کرد بعد گفت: ((میدونم که عمو تا به حال بک دود هم نکشیده اینم میدونم که آقام هرازگاهی میکشه آخه چند ساله که ددم مریضه. اون به خاطر مادرش هم که هست باید این وامونده رو تهیه کنه ددم با همین زنده مونده. چی فکر کردی همین تریاک گرفتن ها آقام رو هم گرفتار کرد. الان هم این تنها راهی بود که به فکرم می رسید آقام میگه عمو حسن خوب بشو نیست اگه شبی چند تا دود بکشه شاید بهتر بشه. خود دانی من باید برم اینو میذارم اینجا اگه خواستی تو چای حل کن آقام برای ددم همین کار رو می کنه)) و بعد رفت. خدایا حالا چی کار کنم تو روستا مون بیشتر پیرمردها معتاد بودند ولی پدر من که اهل این کارها نبود اگه بفهمه چی بهش بگم سرفه های پدرم از یک طرف و ناله هایی که تا صبح خواب رو از چشمانش گرفته بود هم از طرفی دیگر. منو مجبور کرد تا به کاری دست بزنم که اصلاً فکرشو نمی کردم روزی برسه که اجبار منو وادار به این کار بکنه. آخرای شب یه ذره در چای حل کردم و به عنوان جوشونده به خوردش دادم. تکون دادمش و به آرومی صدا زدم. با صدای ضعیفی گفت: ((بیدارم)) در جواب گفتم: ((یه کم چای دوا درست کردم. چشماتو باز کن چقدر بدنت داغه)) دستمو زیر سرش گرفتم و به آرومی نشست. پیاله ی چای رو فوت ا کردم تا کمی سرد بشه، یه ذره که خورد اخماش رفت تو هم و گفت: ((این دیگه چه چایی بود مثل زهر مار می مونه چرا این قدر تلخه؟ صد دفعه نگفتم: خیلی نجوشه هنوز عقلت به این چیزها نمی رسه)) چند دقیقه ای طول کشید تا گیج و منگ شد. از ترس که بلایی سرش نیاد

یکی دو ساعتی بیدار موندم ولی بعد دیگه چیزی نفهمیدم و از خستگی زیاد خوابم برد. چند روز گذشت و فقط همون شب که چای تلخ و خورده بود روز بعدش کمی حالش بهتر بود. ولی بعد به حالت قبل برگشت و حالش تعریفی نداشت. هر روز یکی دو نفر برای عیادتش می اومدن. ساعتی کنار رختخواب پدرم می نشستند و نظر های عجیب و غریبی می دادند و می رفتند. روستائیان مردمانی ساده دل و خونگرمی هستند. خدا اون روز رونیاره که اتفاقی برای کسی بیوفته یا کسی مریض بشه هر روز برای احوال و خبر گیری میان. شاید پولی نداشته باشند که به خانواده ی مریض بدهند. ولی باز هم تا جایی که در توانشون باشه به همدیگر کمک می کنند. مثلاً زنهاییکه اونقدر از مشکلات وید بختی هاشون حرف می زنند که مریض پا می شه راه میره و مردها ی ده تو خونه ی شخص مریض جمع میشند و با صدای بلند حرف می زنند و هر کدوم نظر یا راه کاری نشون میدن. خلاصه: که احساس تنهایی نمی کنه اهالی روستای ما هم مثل روستایی های دیگه هم آدم خوب داشت و هم بد. ولی در مواقع حساسی آدم هایی رو که از شون توقع کمتر ی داری باهات خوشی رفتاری می کنند. واز هیچ کمکی دریغ نمی کنند

خلاصه، یه روز که طبق معمول روزهای قبل چند نفری برای خبر گرفتن و عیادت اومده بودن. پدرومادر طاهره وپدر ومادر دوستای دیگم. مثل دفعه های قبل شروع کردن به پیشنهادهایی که خود روستائیان به این رسم ها بیشتر از جاهای دیگه معتقدن. مثل همیشه کار من چای ریختن بود و همش در رفت و آمد بودم. زن ها که قلیون می کشیدن مردها هم چایی ها رو داغ داغ می خوردن. و بعد باید سریعاً چای می ریختم، کار من فقط سرویس دادن به مهمونها بود. پدرم هم

حالش خوش نبود و از این که بالای سرش با صدای بلند حرف میزدند کلافه شده بود. همین طور که چای می ریختم پدر زیور پرسید؟ ((تا حالا آقات غش کرده)) گفتم ((یعنی چی)) گفتم: گوش کن دختر جان این مریضی نیست اون ترسیده و به جای دکتر بردنش باید دنبال یک دعا ده باشی، تا آقاتو دعا خوانی کنه. صد که بگید اون مریض نیست تنها راه همینه که گفتم)) اتاق غرق در سکوت بود و همه ساکت به حرفهای پدر زیور گوش می دادن مثل اینکه همگی موافق بودند. بعد از تموم شدن حرفها بقیه شروع کردن به سخن رانی کردن یکی میگفت: سالار جن زده شده. یکی می گفت آل زده، اون یکی می پرسید جن با آل فرق داره)) یکدفعه مادر صنوبر گفت ((یک دیقه حرف ننزید و بعد از پدر زیور پرسید؟ حالا دعا ده از کجا پیدا کنیم. تو این چند تا آبادی که خبری از این جور آدمها نیست برای این کار هم باید یه فکری بکن. این دختر از کجا باید بدونه که کجا دنبال این آدم بگرده.

دوباره جروبحت ها شروع شد. نزدیک ظهر بدون اینکه به هیچ نتیجه ای برسند یکی یکی راهی خونه ها شون شدند و باز من موندم با پدر مریضم و آه و ناله های او. می دونستم که چقدر از این همه رفت و آمدها خسته شده و دیگه حوصله ی درو همسایه ها رو نداره. از بد شانس ما چند هفته ای بود که مینی بوس روستا خراب بود و من هیچ راهی نداشتم که به شهر بروم تنها وسیله ی نقلیه ی روستای ما الاغ بود و قاطر. که با اون هم نمی شد یک فرد بیمار رو به دکتر برسونیم در واقع پول زیادی هم نداشتم. انگار تموم درها به روی ما بسته شده و از دست کسی کاری بر نمی یومد. این قدر درد داشت که دوباره ازم خواست تا از همون چای دوای چند شب پیش براش آماده کنم. خدایا؟ چی بهش بگم بدو بدو

رفتم تا از طاهره خواهش کنم تا برام یه کاری بکنه. طاهره در جواب گفت ((به خدا طوبا جان اگه آقام بفهمه روزگرم رو سیاه می کنه)) گفتم ((حالا چیکار کنم خیلی عذاب میکشه دیگه تحمل درد کشیدن شو ندارم پس لااقل بگو آقات از کجا تهیه می کنه. یه کاری بکن)) طاهره یه کم فکر کرد و بعد گفت ((قبلا که نمی دونستم. ولی الان از چادری های پشت کوه میگیره. ولی بهت بگم بدون پول به کسی جنس مفت نمیدن. رحم و مروت حالی شون نیست یا اگه پول نداشتی یه چیزی ببرکه ارزش پولی داشته باشه میدونی که اونا غربت هستن)) به کولی های اون زمان می گفتن: غربتا. چون از یک قبیله ی بیگانه بودند کولی ها هر ساله اوایل تابستان به جاهای کوهستانی و در صحرا و دامنه ی کوه ها برای مدت کوتاهی چادر می زدند. مردهای طایفه مهارت زیادی در تبدیل آهن آلات به ابزارهایی همچون چاقو، تبر، قیچی، داس و علف برهای بزرگ و صیقل دادن آنها داشتن. زن و دختر هایشان هم برای کسب درآمد در آبادی ها. از خانه ای به خانه ی دیگری می رفتن تا کف بینی کنند. و هر کدام توبره ای به دوش داشتند و با فروختن قاشق های چوبی و دایره و طببل و لوازم آشپزی و غیره.... به اقتصاد خانواده ی خود کمک می کردند. و در عوض اجناسی که مردم می فروختن گندم و جو و گردو و دیگر چیزهایی می گرفتن. قبیله ی کولی ها در روزهای اول ورودشان در نزدیکی روستا دور هم جمع می شدند و دیگر ابزاری رو که ساخته ی دست خودشون بود رو برای فروش به معرض نمایش می گذاشتند. و ما به این دور هم جمع شدن و بساط کردن اجناس می گفتیم: بازار غربتا تشکیل شده. و مردم به تماشای اونا و ابزاری که با دست خودشون درست می کردند می رفتند. تماشای مردان سیاه چهره و درشت هیكل

که از یک مشت آهن به درد نخور چه چیزهایی را اختراع می کردند و نگاه کردن به جرقه های آتش. وقتی ابزاری را صیقل می دادند خیلی هیجان انگیز بود به خصوص که در میان کولی ها زن های فالگیر وجود داشت که با دوره گردی در آبادی ها و پوشیدن لباس های رنگارنگ، توجه مردم رو به خودشون جلب می کردند و جیب شون رو از این راه خالی می کردند. به خاطر همین پدرم همیشه می گفت: ((الحذر از کولی جماعت و به خصوص زن های اونها.))

با این که می دونستم رفتن و نزدیک شدن به این جور آدمها چقدر خطر ناک و دیوونگی است ولی به خاطر پدرم مجبور شدم. به این کار دست بزنم شاید چند روزی بیشتر زنده بماند. اوادم خونه نگاهی به اتاقها کردم هر چی که بود از اموال خودمون نبود و همه ی اسباب و لوازم ها متعلق به کس دیگری بود و من اجازه ی فروختن اونا رو نداشتم. به خصوص که پدرم در مورد حرام و حلال به من خیلی گوش زد می کرد. تنها چیزی که از آن خودمون بود و ارزش پولی داشت یک نمد بود که وقتی پدرم شبها برای آبیاری و سر کشی از باغ ها می رفت روی اون می خوابید. در اون لحظه چیزی جز اون به نظرم نرسید و مثل دیوونه ها نمد رو انداختم روی دوشم و با عجله از کوچه پس کوچه ها ی روستا عبور کردم. تا کسی منو نبینه چون نزدیک عصر که میشد هر چی پیرمرد و پیرزن بود همه درب خونه هاشون رو به روی آفتاب می نشستند و با هم حرف می زدند. بچه ها بازی می کردند. دهاتی ها اخلاق شون این جوری بود و اگه منو با این نمد که روی دوشم انداخته بودم رو می دیدند هزار و یک سوال ازم می پرسیدن و آخرم هزار حرف و حدیث پشت سرم می گفتند به خاطر همین با عجله